

خدا جون سلام به روی ماهت...

# پیاده روی با خانم میلی



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!



تامارا باندی آزاده حسنی

# پیاده روی با خاک میلی

سرشناسه: باندی، تامارا  
 Bundy, Tamara  
 عنوان و نام پدیدآور: پیاده‌روی با خانم میلی / تامارا باندی: [مترجم] آزاده حسنی.  
 مشخصات نشر: تهران، نشر پرتقال، ۱۳۹۷.  
 مشخصات ظاهری: ۱۹۰ ص.  
 شابک: ۸-۴۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
 یادداشت: عنوان اصلی: Walking with Miss Millie, 2017.  
 موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.  
 موضوع: Children's stories, American -- 21st century  
 شناسه‌ی افزوده: حسنی، آزاده، ۱۳۶۱، مترجم  
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۹۱۸ الف ۳ / Ps۳۶۰۳  
 رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۶  
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۱۸۴۶۶  
 ۷۰۷۸۶۰۱



انتشارات پرتقال  
**پیاده‌روی با خانم میلی**  
 نویسنده: تامارا باندی  
 مترجم: آزاده حسنی  
 ویراستار: سمیرا امیری  
 مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور  
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی  
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی  
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی  
 شابک: ۸-۴۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
 نوبت چاپ: اول - ۹۷  
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه‌ی برتر  
 قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان

تقدیم به مارشال، جوردن و کالب  
که به یادم می آورند عشق از  
همه چیز مهم تر است.  
ت.ب

تقدیم به مادر عزیزتر از جانم.  
الف.ح





**Walking with Miss Millie**

Published by The Nancy Paulsen Books

Copyright © 2017 by Tamara Bundy  
Published by arrangement with Rights  
People, London

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Walking with Miss Millie

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



# فصل ۱

روزی که با ماشینمان وارد رین‌بُو<sup>۱</sup> شدیم، مامان می‌خواست با هر کلکی حواسمان را پرت کند. سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد که بین ما و دوستانمان، ده ساعت فاصله افتاده است. «وای، آلیس<sup>۲</sup>! من توی این شهر به دنیا اومدم‌ها! درخت‌های دو طرف خیابون رو می‌بینی؟ می‌بینی چه پیاده‌روهای قشنگی داره؟ چه قدر همه چی خوشگله!»

چیزی که از پنجره می‌دیدم یک تابلوی قدیمی بود که قبلاً رویش نوشته بودند به رین‌بو خوش آمدید ولی الان رنگ بیشتر حروف رفته بود و فقط می‌شد کلمه‌های بو خوش آمد را خواند که حسابی هم با این شهر کوچک بی‌آب‌و‌علف جور درمی‌آمد.

یاد بابام افتادم که می‌گفت تنها روز خوب در رین‌بوی جورجیا<sup>۳</sup> روزی است که آدم از این شهر برود. وقتی از این جور حرف‌ها می‌زد، از خنده روده‌بر می‌شدم. ولی بعد از این که بابا ما را ترک کرد - با این که حتی در رین‌بو هم

---

1- Rainbow: نام شهری در جورجیا به معنی رنگین کمان

2- Alice

3- Georgia

زندگی نمی‌کردیم - این شوخی دیگر به نظرم بامزه نبود.  
 از آن موقع به بعد خیلی چیزها بی‌مزه شدند.  
 یک ماه مانده بود تا کلاس چهارم تمام شود و خیلی خوشحال بودم؛ تا  
 این‌که مامان خبر داد جلسه‌ی خانوادگی داریم. جلسه‌هایی که تا آن موقع  
 داشتیم درباره‌ی گربه‌ی مریضمان که باید کشته می‌شد، اسباب‌کشی به یک  
 خانه‌ی کوچک‌تر و البته رفتن بابا از پیشمان بود.  
 برای همین قشنگ معلوم بود که این‌دفعه هم قرار نیست جلسه‌ی جالبی  
 داشته باشیم.  
 و پیش‌بینی‌ام درست از آب درآمد.

\*\*\*\*\*

«آلیس!»

صدای مامان رشته‌ی افکارم را برید. «اون کتابخونه رو ببین. قبلاً خیلی  
 می‌رفتم اون‌جا. تو و ادی<sup>۱</sup> هم حتماً ارزش خوشتون می‌آد. ببین چه‌قدر جذابه.»  
 آن جای مثلاً جذاب، فقط یک خانه‌ی آجری قدیمی بود با ایوان چوبی  
 و یک تخته‌سیاه که رویش نوشته بودند: **کتابخانه‌ی شهرین‌بو**. یک نفر  
 با خط خرچنگ‌قورباغه‌ای زیرش اضافه کرده بود: تابستان سال ۱۹۶۸ را  
 به‌یادماندنی کنید؛ غرق مطالعه‌ی یک کتاب خوب شوید!  
 بله، معنی جذاب را هم فهمیدیم!

«اون‌جا رو ببین. این هم مدرسه‌ی ابتدایی ام‌ری<sup>۲</sup> که پاییز هر دو می‌رین  
 اون‌جا. ای وای، صبر کن... به ادی چیزی نگی‌ها. نمی‌دونم قبولش می‌کنن  
 یا نه؛ هنوز باهاشون حرف نزده‌م. اصلاً درباره‌ی مدرسه به ادی چیزی نگو.»  
 معلوم بود که به ادی چیزی نمی‌گفتم. یک ساعتی می‌شد که خوابیده  
 بود. نگاهش کردم، جوری خروپف می‌کرد که انگار هیچ غمی در دنیا نداشت

---

1- Eddie

2- Emery

و توی خواب هم بشقابی را دودستی چسبیده بود که مثلاً فرمان ماشین بود. مامان که رانندگی می‌کند، ادی ادایش را درمی‌آورد. همین که مامان به چپ می‌پیچد، ادی هم بشقاب را به چپ می‌چرخاند. وقتی روی صندلی عقب می‌نشیند راننده‌ی خیلی خوبی است؛ مگر این‌که حوصله‌اش سر برود و کتاب یا اسباب‌بازی بخواند، ولی هر چیزی هم بهش بدهیم، باز هم آن بشقاب را ول نمی‌کند.

خانه‌ی قبلی که بودیم، ادی به مدرسه‌ی ناشنویان اوهایو<sup>۱</sup> می‌رفت. از سه‌سالگی هر روز سوار یک ون بزرگ می‌شد تا به مدرسه برود. نمی‌دانم چرا مامان فکر می‌کند حالا که قرار است در این شهر کوچک زندگی کنیم، ادی می‌تواند با من به یک مدرسه‌ی معمولی بیاید. یعنی به خیال خودش همین که ادی پایش را توی مدرسه‌ی جدید بگذارد، گوش‌هایش می‌شنود؟ با خودم گفتم انگار اوضاع حافظه‌ی مامان نگران‌کننده‌تر از فراموشی مامان بزرگ شده است.

عید پاک<sup>۲</sup> پارسال، وقتی مامان بزرگ به دیدنمان آمد، توی راه گم شد. مثل همیشه داشت با ماشینش برای تعطیلات به کلمبوس<sup>۳</sup> می‌آمد ولی از رستورانی در پنسیلوانیا<sup>۴</sup> به ما زنگ زد که خیلی از خانه‌مان فاصله داشت. مسئله این‌جاست که او اصلاً نباید از پنسیلوانیا سر درمی‌آورد! دیگر من هم این را بلد بودم. به نظرم خنده‌دار بود، ولی یادم هست که مامان نخندید. قیافه‌اش جوری شده بود که یعنی آن رستوران، بی‌ربط‌ترین جا توی راه مامان بزرگ بوده است. آخرش مامان بزرگ صحیح و سالم به خانه‌مان رسید. بعد از عید پاک، خود مامان او را با ماشین برگرداند و بعد با اتوبوس به خانه برگشت و من هم دیگر به این ماجرا فکر نکردم. تا این‌که مامان اعلام کرد جلسه‌ی خانوادگی داریم.

---

1- Ohio

2- Easter

3- Columbus

4- Pennsylvania

مامان بهمان گفت که حافظه‌ی مامان بزرگ روزه‌روز ضعیف‌تر می‌شود و دیگر صلاح نیست تنها زندگی کند.

اولش فکر کردم قرار است مامان بزرگ بیاید و با ما زندگی کند. می‌دانستم که خانه‌مان کوچک است، ولی از زمان رفتن بابا، کل تخت‌خواب مال مامان شده بود، به نظرم مامان بزرگ می‌توانست کنار او بخوابد؛ حداقل تا موقع برگشتن بابا.

ولی مامان مخالفت کرد. خانه و زندگی مامان بزرگ در رین‌بو بود. باید جایی زندگی می‌کرد که اهالی‌اش را می‌شناخت و بیشتر عمرش را در آن گذرانده بود. باید در شهر خودش می‌ماند.

نمی‌دانم چرا مامان متوجه نبود که من هم باید توی شهر خودم می‌ماندم.

## فصل ۲

پیچیدیم داخل خیابان مامان بزرگ. معلوم بود توی یک خیابان سنگ فرشی هستیم چون دست اندازهایش ادی را از خواب پراند.

به بقیه‌ی خانه‌های خیابان نگاه کردم. بارها برای دیدن مامان بزرگ به این محله آمده بودیم ولی آن بار چون قرار بود بیشتر بمانیم، جوری به اطرافم نگاه می‌کردم انگار اولین باری بود که محله را می‌دیدم.

رنگ کرکری پنجره‌ها و ورودی بیشتر خانه‌ها، به سفیدی می‌زد؛ احتمالاً قبلاً سفید یکدست بوده‌اند. تا جایی که می‌دیدم رنگ بیشترشان داشت پوسته‌پوسته می‌شد و می‌ریخت. وضع ظاهری خانه‌ها آن قدر خراب بود که اگر یک باد شدید می‌وزید، تمام رنگ‌ها می‌ریخت و خانه‌ها برهنه می‌شد. شاید برای همین بود که همه‌ی این خانه‌ها، ظاهر غم‌انگیزی داشتند. و ظاهر خانه‌ی مامان بزرگ از همه غم‌انگیزتر بود.

راستش تا قبل از این، هیچ وقت نفهمیده بودم که خانه‌اش شبیه یک صورت بزرگ اخموست. سرم را به یک طرف کج کردم تا بهتر آن را ببینم. دو پنجره‌ی طبقه‌ی بالا که از پشت بام صاف خانه بیرون زده بودند، انگار دو چشم کاملاً باز بودند. در جلویی شبیه دماغ بود و دهان این صورت بدعُتق،

نرده‌ی سفید پوسته‌پوسته‌ای در جلو خانه بود که دو طرف خانه را گرفته بود. حُب؛ مثل روز روشن بود: ما آن‌جا بودیم و خانه با یک اخم بزرگ ازمان استقبال می‌کرد. انگار هیچ‌کس از این جابه‌جایی خوشحال نبود؛ احتمالاً به‌جز مامان‌بزرگ.

او همین که صدای بسته شدن درهای ماشین را شنید از خانه بیرون آمد تا به ما خوشامد بگوید.

وقتی ماشین حرکت می‌کرد، باد خنکی می‌آمد که نمی‌گذاشت عرق کنیم، ولی از لحظه‌ای که پیاده شده بودیم، داشتیم از گرما خفه می‌شدم.

ادی به طرف مامان‌بزرگ دوید و مثل همیشه، محکم بغلش کرد.

مامان‌بزرگ بلد نیست با زبان اشاره با ادی حرف بزند، برای همین فکر می‌کند اگر خیلی بلند صحبت کند، ادی صدایش را می‌شنود.

«وای خدایا! نگاش کن!» و به ادی نگاه کرد. جوری ادی را ورنده می‌کرد که انگار می‌خواست با متر دست و پایش را اندازه بگیرد. «گمونم از عید پاک تا الان بزرگ‌تر شدی‌ها!» وقتی مردم با زبان اشاره صحبت نمی‌کنند، ادی همیشه یک کار می‌کند؛ سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد تا بقیه ناراحت نشوند.

بعد نوبت مامان بود که مامان‌بزرگ را بغل کند، ولی مامان‌بزرگ بازوی مامان را گرفت و گفت: «همیشه از دیدن تو و بچه‌ها خوشحال می‌شم، ولی اصلاً لازم نبود که با این عجله و نگرانی، خونه و زندگی‌تون رو ول کنین و بیاین این‌جا که مراقب من باشین. من بچه نیستم و حالم هم خوبه.» و ظاهراً هم حالش خوب بود.

مامان‌بزرگ درست همان‌جوری بود که مامان همیشه توصیفش می‌کرد: یک خانم جنوبی تمام‌عیار... که همیشه لباس‌های شیک می‌پوشد. فقط موقع باغبانی شلوار پا می‌کند ولی بقیه‌ی وقت‌ها، پیراهن‌هایش آن‌قدر تروتیمیز و مرتب‌اند که انگار آماده‌ی رفتن به کلیساست. جوری که اگر همین حالا برای یک کار فوری و ضروری از کلیسا تماس بگیرند، می‌تواند بگوید:

«اصلاً نگران نباشین، من آماده‌م و الان راه می‌افتم.»

و دست آخر، سمت من برگشت تا با من هم خوش‌وبشی بکند؛ درست همان‌موقعی که بهش زل زده بودم و داشتم با خودم می‌گفتم آدم به این سرحالی که پرستار لازم ندارد.

«وای! آلیس!» محکم توی بغلش فشارم داد و همان لحظه فهمیدم که بوی خوب همیشگی‌اش را نمی‌دهد. سوت کوتاهی زد، سرش را تکان داد و گفت: «هر روز بیشتر شبیه بابات می‌شی!»

همان جمله‌ی محبوبش.

مامان همیشه می‌گوید که مامان‌بزرگ خیلی دوستم دارد ولی به نظر مامان‌بزرگ بیشتر دوست دارد بهم یادآوری کند که از هر لحاظ شبیه بابایم شده‌ام و از طرز گفتنش، می‌فهمم که این حرف تعریف و تمجید نیست.

ادی که رفته بود توی خانه تا با بشقابش رانده‌بازی کند، بیرون آمد و دستش را جلو بینی‌اش تکان داد. صورتش را در هم کشید و علامتی را نشان داد که حتی مامان‌بزرگ هم متوجه معنی‌اش می‌شد، هر چند نمی‌توانست علامت بعدی‌اش را بفهمد: «خونه بوی توالت بین راهی می‌ده.»

و درست می‌گفت.

خانه‌ی مامان‌بزرگ به‌هم‌ریخته بود و بوی خیلی بدی هم می‌داد. کوهی از مجله‌های لایفا یک گوشه تلنبار شده بود؛ بلندتر از قد ادی. توی اتاق نشیمن دوتا تلویزیون روی هم قرار داشت. آخر این بوی چه بود؟

مامان را دیدم که مضطرب به دوروبر نگاه می‌کند. خیلی امیدوار شدم به این فکر بیفتد که باید هر چه زودتر از این‌جا برویم.

ولی به جای این‌که بگوید سوار ماشین شویم، حرفی زد که به اندازه‌ی آن جاده‌ی پردستان‌داز، تکان‌دهنده بود: «آلیس، از بس توی ماشین نشستین دست و پاتون خشک شده، با ادی برین بیرون یه چرخ‌ی بزنین.»

خوب می‌دانستم حاضرجوابی فایده‌ای ندارد، پس به حرفش گوش کردم. وقتی در محکم پشت سرمان بسته شد، ادی با بشقابش در حیاط پشتی راننده‌بازی کرد و من هم مشغول واریسی اطراف شدم. باغچه‌ی مامان‌بزرگ، سمت راست حیاط بود و هیچ‌کس اجازه نداشت واردش شود. پارسال یک بار توپم را انداختم وسط باغچه، روی گل‌ها. اوضاع جواری خراب شد که انگار توپ را مستقیم به شکم مامان‌بزرگ زده بودم. سعی کردم گل‌ها را دوباره به حالت اول برگردانم، حتی تلاش کردم آن‌ها را به ترکه تکیه بدهم چون می‌دانستم که مامان‌بزرگ حساسی عصبانی می‌شود، ولی هر چه بیشتر این‌طرف و آن‌طرف رفتم تا چاره‌ای پیدا کنم، فقط باغچه را بیشتر به هم ریختم. وقتی مامان‌بزرگ آن منظره را دید، دعوایم کرد. «بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسم که آخه چی تو کله‌ی توئه؟!» و قبل از این‌که به خانه برگردد، گفت: «لنگه‌ی باباتی.»

مامان‌بزرگ قبلاً به‌خاطر زیبایی باغچه‌اش معروف بود ولی این کجا و آن کجا؟ پژمردگی باغچه بدجوری توی ذوق آدم می‌زد.

سمت چپ حیاط مامان‌بزرگ یک درخت بلوط پیر بزرگ بود که قبلاً خوشم می‌آمد از آن بالا بروم، ولی دیگر حتی کوتاه‌ترین شاخه‌اش آن‌قدر بالا رفته بود که دستم بهش نمی‌رسید. قبلاً یک تاب بهش آویزان می‌کردند که صندلی‌اش تایر ماشین بود، ولی دیدم که کنار درخت روی زمین افتاده؛ انگار تاب هم دیگر دوست نداشت توی آن حیاط باشد.

مامان‌بزرگ قبلاً وسایل باغبانی‌اش را در یک انباری قدیمی رنگ‌ورو رفته، گوشه‌ی حیاط نگه می‌داشت. پرسه‌زنان رفتم آن‌جا تا شاید چیزی پیدا کنم که رویش بایستم و تاب را دوباره به شاخه آویزان کنم. شاید اگر درستش می‌کردم، می‌توانستم در این شهر کار دیگری بکنم، غیر از این‌که یک جا بنشینم و رشد گل‌ها - یا توی این باغچه، پژمرده شدن آن‌ها - را تماشا کنم. از همان دم در انباری معلوم بود که همه‌جایش پر از تار عنکبوت است.

روی شن‌کش‌ها، فرغون و دوچرخه‌ی قدیمی مامان تار بسته بودند. سعی کردم با یک جارو تار عنکبوت‌ها را جمع کنم تا بتوانم بروم داخل. یک‌دفعه در گوشه‌ای، چشمم افتاد به جعبه‌ی طلایی رنگ‌ورو رفته‌ای که اندازه‌ی یک جعبه‌ی کفش بود. با این‌که دیگر زیاد برق نمی‌زد، باز هم توجهم را جلب کرد. چشم‌هایم را باریک کردم و اسم مامان و بابا را - با خط بد - روی جعبه دیدم که دور اسمشان هم یک قلب کشیده شده بود. حتماً چیز جالبی تویش بود.

خم شدم برش دارم ولی پایم گیر کرد به چیزی که به دوچرخه‌ی قدیمی تکیه داده شده بود. صدای گرومپ افتادن شن‌کش جوری سکوت ترسناک انباری را شکست که نزدیک بود قلبم از جا کنده شود.

اما ترسناک‌تر از آن صدا، چیزی بود که روی دوچرخه دیدم؛ بزرگ‌ترین و پشمالوترین عنکبوتی که در تمام عمرم دیده بودم، روی دوچرخه‌ی قدیمی نشسته بود. ظاهراً از این‌که خلوتش روی دوچرخه‌ی مامانم را به هم زده بودم خیلی خوشحال نبود و انگار می‌خواست من را به مبارزه‌ای بر سر این‌که کدامان مالک واقعی دوچرخه‌ایم، دعوت کند.

محو تماشای عنکبوت شده بودم که یک‌دفعه صدای گوش‌خراش کسی را شنیدم که در حیاط پشتی نعره می‌زد: «سلام! کسی این‌جا نیست؟ کسی نیست؟»

پاورچین پاورچین از انباری بیرون آمدم تا ببینم صدا از کجاست. قبل از این‌که بفهمم، دوباره شروع کرد به داد زدن: «آهای تو! این آقا کوچولو باهات نسبتی داره؟ آره، با توئم! یا خدا! نکنه خونادگی کرین؟» و این تقریباً اولین گفت‌وگویم با خانم میلی<sup>۱</sup> بود.

---

1- Millie

## فصل ۳

یادم می‌آید که تابستان پارسال، مامان بزرگ درباره‌ی همسایه‌اش، خانم میلی، چیزهایی می‌گفت. مدت‌ها بود که همسایه بودند ولی با هم رابطه‌ی صمیمانه‌ای نداشتند. مامان بزرگ می‌گفت خانم میلی اهل معاشرت نیست و به نظرش چون خانم میلی رنگین‌پوست است با کسی نمی‌جوشد. نمی‌دانم چرا وقتی مامان بزرگ توی حرف‌هایش به کلمه‌ی رنگین‌پوست می‌رسید، صدایش را پایین می‌آورد.

شاخ‌وبرگ‌ها را که کنار زدم، به پرچینی رسیدم که دو حیاط را از هم جدا می‌کرد و بالاخره خانم میلی را دیدم.

جثه‌ی کوچکی داشت؛ به قول مامان اگر توی آب می‌خیساندیش، وزنش به زور به پنجاه کیلو می‌رسید. پیراهن مردانه‌ی رسمی پوشیده بود و یک شلوار بلند که پایین پاچه‌هایش را تا زده بود. یعنی توی هوای به این داغی گرمش نمی‌شد؟ موهای سفیدش مثل نقره برق می‌زدند و بافته‌ی آن‌ها تا کمرش می‌رسید. صورت پُر چین‌وچروکش مثل نقشه‌ی راه بود.

تا پیش از آن فکر می‌کردم مامان بزرگ پیراست، ولی خانم میلی معنای پیری

را برایم عوض کرد. نه بابا، خانم میلی از حضرت موسی<sup>۱</sup> هم پیرتر به نظر می‌آمد. ادی حتی ازش چشم برنمی‌داشت تا به من نگاه کند و خانم میلی هم با حالت بامزه‌ای بهش نگاه می‌کرد؛ انگار برای هم جوک تعریف کرده بودند. بعد طوری با نگاهش و راندازم کرد انگار می‌خواست ببیند چه جور آدمی‌ام. بالاخره با صدای خیلی بلندی گفت: «تو هم کر و لالی؟»

می‌دانستم بعضی آدم‌ها به کسی که نمی‌تواند صحبت کند می‌گویند لال؛ یعنی آدمی که اصلاً نمی‌تواند حرف بزند ولی من این کلمه را دوست نداشتم. برادرم، ادی، لال نبود.

اما از حق نمی‌شود گذشت، با این کارهایی که ادی می‌کرد خانم میلی نمی‌توانست به باهوشی او پی ببرد؛ ادی با دهان باز مثل یک مجسمه روبه‌رویش ایستاده بود، درست شبیه قورباغه‌ی درشتی که منتظر شکار مگس است.

ادی بعد از دیدن من، از آن حالت میخکوب‌شده درآمد و در حیات خانم میلی مشغول رانده‌بازی شد. همان‌طور که نگاهش می‌کردم، زیر لب جواب دادم: «نه، خانم.»

«چی؟ باید بلندتر حرف بزنی دخترجون.»

این‌بار داد زدم: «نه، خانم. برادرم ناشنواست... ولی لال نیست... گنگ هم نیست.»

خانم میلی گفت: «حالا نمی‌خواد داد بزنی. درسته پیرم ولی هنوز... نمرده‌م که.» و حتماً احساس کرد حرف خیلی بامزه‌ای زده، چون خندید و بعد به سرفه افتاد.

سرفه‌اش که بند آمد، به طرفم برگشت و گفت: «پس چرا این‌جوری می‌کنه؟» ولی این بار از لحنش معلوم بود فقط کنجکاو شده و از روی بدجنسی سؤال نمی‌کند.

جواب دادم: «عادتشه» و می‌دانستم توضیح خیلی هم واضح نیست.

باز هم ادی را تماشا کرد، بعد سرش را تکان داد و گفت: «خدا حفظش کنه. یعنی هیچی هیچی نمی‌تونه بشنوه، آره؟»

تکرار کردم: «هیچی هیچی». از آهنگ این کلمه خوشم آمده بود.

«تصادفی، چیزی، باعث شده این‌جوری بشه؟»

«نه، از اولش که به دنیا اومد، همین‌جوری بود. مامانم وقتی ادی توی دلمش بود رفت دیدن یکی از دوست‌هاش، بی‌خبر از این‌که بچه‌های اون دوستش سرخک داشتن. مامانم بعداً این قضیه رو فهمید. ادی که به دنیا اومد هیچی هیچی نمی‌شنید.»

با هم به ادی نگاه کردیم که هنوز با بشقابش این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و ادای رانندگی کردن درمی‌آورد. صدای تیریک‌تیریک به هم خوردن دندان‌های خانم میلی آمد و بعد سری تکان داد، آهی کشید و گفت: «به نظرم اصلاً منصفانه نیست.»

«موافقم.» بعد صدای پارس یک سگ عصبانی را شنیدم که از در پشتی خانه‌ی خانم میلی می‌آمد. لابد سگی که صدای به این ترسناکی از خودش درمی‌آورد، خیلی خیلی گنده بود و من اصلاً دلم نمی‌خواست وقتی سروکله‌اش پیدا می‌شد، آن دوروبرها باشم.

خانم میلی چند بار سرفه کرد تا سینه‌اش را صاف کند. «پس شما دوتا باید نوه‌های لورتا<sup>۱</sup> باشین؟»

دستم را تکان دادم تا توجه ادی را جلب کنم و گفتم: «بله، خانم.»

ادی بالاخره نگاهم کرد و با زبان اشاره بهش گفتم: «بیا بریم!»

خانم میلی قهقهه زد. «وای! ها ها ها! حتی منم می‌تونم معنی این

علامت رو بفهمم. زبون اشاره رو قشنگ بلدی؟»

گفتم: «بله، خانم». دلم می‌خواست هر چه زودتر از صدای پارس فاصله بگیرم که داشت بلندتر و نگران‌کننده‌تر می‌شد. «حُب... بیخشید که

---

1- Loretta